

گلابرگ بلند دریا



گلبرگ بلند دریا

ایزابل آلنده
ترجمه‌ی سعید متین

LARGO PÉTALO DE MAR
Copyright © ISABEL ALLENDE, 2019
Persian translation © Borj Books, 2022
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

.....
نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی
نویسنده‌ی آن، Isabel Allende، خریداری کرده‌است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

ایزابیل آئنده سال ۱۹۴۲ در پرو به دنیا آمد. سال‌های نخست کودکی اش را در شیلی گذراند و در نوجوانی و جوانی جاهای مختلفی زندگی کرد. پس از کودتای نظامی ۱۹۷۳ در شیلی، به ونزوئلا تبعید شد و سال ۱۹۷۸ به آمریکا مهاجرت کرد. او خود را «خارجی ابدی» قلمداد می‌کند.

آئنده فعالیت ادبی خود را با روزنامه‌نگاری در شیلی آغاز کرد و آن را در ونزوئلا پی گرفت. در ۱۹۸۲ نخستین رمانش، خانه ارواح، به یکی از آثار افسانه‌ای ادبیات آمریکای لاتین تبدیل شد. رمان‌های پرشمار دیگری از پی آن آمدند و همه به موفقیت جهانی رسیدند. آثار آئنده به چهل زبان ترجمه شده و بیش از ۷۰ میلیون نسخه از آن‌ها به فروش رفته است. از این منظر، او پرمخاطب‌ترین زنی است که به اسپانیایی می‌نویسد. بیش از ۶۰ جایزه ملی و بین‌المللی دریافت کرده است، مانند «جایزه ملی ادبیات شیلی» در ۲۰۱۰، «جایزه هانس کریستین آندرسن» در ۲۰۱۲ و «نشان آزادی ایالات متحده آمریکا» در ۲۰۱۴. آئنده به‌عنوان نخستین نویسنده‌ی زن اسپانیایی‌زبان «نشان افتخار جایزه کتاب ملی آمریکا» را در سال ۲۰۱۸ به پاس خدمات ارزنده اش به جهان ادبیات دریافت کرده است.

ایزابیل آئنده
Isabel Allende



- سرشناسه: آئنده، ایزابیل، ۱۹۴۲ - م.
- Allende, Isabel
- عنوان و نام پدیدآور: گلبرگ بلند دریا / نویسنده ایزابیل آئنده؛ ترجمه‌ی سعید متین.
- مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.
- مشخصات ظاهری: ۳۳۶ ص.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۴۷-۰
- وضعیت فهرست نویسی: فیبا
- یادداشت: عنوان اصلی: Largo pétalo de mar.
- موضوع: داستان‌های اسپانیایی -- قرن ۲۰ م.
- موضوع: Spanish fiction -- 20th century
- شناسه افزوده: متین، سعید، ۱۳۶۵ - مترجم
- رده بندی کنگره: PQ۸۰۹۸/۱
- رده بندی دیویی: ۸۶۳/۶۴
- شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۴۲۸۹۶

گلبرگ بلند دریا

نویسنده: ایزابیل آئنده

مترجم: سعید متین

ویراستار: مانا رجب‌زاده

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

چاپ اول: ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۴۷-۰

نشر برج
BORJ

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون.

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوبا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن، مجاز است.

به برادرم خُوان آئنده،
ویکتور پی کاسادو
و دیگر امیدنُوردان.
ایزابیل آئنده

به آزاده
سعید متین

... بیگانگان! این است،
این است میهنم،
اینجا زاده‌ام و نیز اینجا می‌زیند آرزوهایم

پابلو نرودا
«بازگشت»
بحر پیمودن‌ها و بازگردیدن‌ها

بخش نخست

جنگ و هجرت

فصل ۱

۱۹۳۸

جوانان! مهیا شوید
تا باز میرید و باز میرانید
و خون را با گل‌ها بیوشانید.

پابلو نرودا

«سرزمین آدمی سراسر خون‌آلود بود»

دریا و ناقوس‌ها^۱

سرباز نوجوان از واحد اعزام‌نیروی بیپژن^۲ آمده بود؛ مرکزی برای ثبت‌نام بچه‌ها، وقتی که دیگر نه مرد جوانی برای جنگ مانده بود، نه پیرمردی. ویکتور دالمائو^۳ او و دیگر زخمیان را تحویل گرفت. چون عجله داشتند، بدون ملاحظه‌ی آن‌چنانی از واگن بار بیرونشان آوردند و مثل همیزم، روی حصیرهای کف سنگ‌وسیمانی ایستگاه شمالی پهن کردند، به این امید که دیگر وسایل نقلیه آن‌ها را به مراکز درمانی ارتش شرق ببرند. بی‌جان بود، با حالت آرام کسی که فرشتگان را دیده‌است و دیگر از چیزی نمی‌هراسد. کسی چه می‌داند که چند روز از این برانکار به آن برانکار، از این بیمارستان صحرائی به آن بیمارستان و از این آمبولانس به آن آمبولانس، سرگردان

۱. *El mar y las campanas*: مجموعه‌شعری از پابلو نرودا که در سال ۱۹۷۳ و پس از مرگ سراینده‌اش منتشر شد.

۲. Quinta de Biberón: به سربازگیرخانه‌های جمهوری خواهان می‌گفتند که در سال‌های ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ در نواحی تحت فرمان دولت جمهوری خواه شکل گرفت. در همان زمان نیروهای فرانکو آخرین نقاط مقاومت جمهوری خواهان را به تصرف درمی‌آوردند.

3. Víctor Dalmau

با احتیاط، پارچه‌ها را کنار زد و حیرت‌زده دید که زخم باز است و چنان تمیز که گویی آن را بر سینه نگاشته‌اند. نتوانست توضیحی برای این پیدا کند که ضرب گلوله چگونه دنده‌ها و بخشی از استخوان جناغ را خرد کرده ولی قلب را از کار نینداخته‌است. ویکتور دالمائو خیال می‌کرد در حدود سه سالی که در جنگ داخلی اسپانیا، اول در جبهه‌های مادرید و تروئل^۱، و بعد در بیمارستان انتقال‌زخمی‌ها در مانرزا، مشغول کار بوده‌است، همه‌چیز دیده و در برابر رنج دیگران مصون شده‌است، ولی هرگز قلبی زنده ندیده بود. افسون‌زده شاهد واپسین تپش‌ها بود، هر بار کندتر و ناپیوسته‌تر، تا اینکه به‌تمامی از تپیدن ایستاد و سرباز نوجوان نفس خود را بیرون داد، بی‌آنکه دیگر دمی فرودهد. دالمائو لحظه‌ی کوتاهی بی‌حرکت ماند و به حفره‌ی سرخی نظاره کرد که دیگر چیزی در آن نمی‌تپید. در میان تمام خاطراتش از جنگ، این یکی قرار بود سمج‌ترین و پرمراجعه‌ترین باشد؛ آن بچه‌ی پانزده‌ساله‌شانزده‌ساله، از آب‌وگل درنیامده، چرک‌آلود از نبرد و خون خشکیده که با قلب گشوده بر حصیری دراز افتاده بود. هیچ‌وقت نتوانست برای این کار خود توضیحی بیاورد که چرا سه انگشت دست راستش را در زخم موحش فروکرد، دور آن عضو گرفت و چند بار، موزون، با نهایت آرامش و با حالتی کاملاً طبیعی، برای مدتی که یادآوری‌اش ممکن نیست، فشار داد؛ شاید سی ثانیه، شاید هم به‌اندازه‌ی ابدیت. آن وقت بود که احساس کرد قلب در میان انگشتانش از نو زنده می‌شود، در آغاز با لرزشی کم‌وبیش نامحسوس و اندک‌زمانی بعد، با شدت و قاعده.

یکی از پزشکان بی‌آنکه دالمائو متوجهش شود، به او نزدیک شده بود و با لحنی جدی گفت: «پسر! اگر با چشم‌های خودم ندیده بودم، عمراً باورم نمی‌شد.»
با فریاد، مسئولان حمل برانکار را صدا زد و دستور داد بی‌درنگ، زخمی را ببرند؛ مورد خاصی بود.

همین که برانکارها سرباز نوجوان را بلند کردند که همچنان به‌پریده‌رنگی خاکستر بود ولی نبضش می‌زد، پزشک از دالمائو پرسید: «این کار را از کجا یاد گرفته‌اید؟»

بوده تا با این قطار به کاتالونیا^۱ رسیده‌است. در ایستگاه، چند پزشک و بهیار و پرستار، سربازان را تحویل می‌گرفتند، بدحال‌ترها را به بیمارستان می‌فرستادند و مابقی را بسته به اینکه از چه ناحیه‌ای زخمی شده بودند، دسته‌بندی می‌کردند. گروه «آ»، دست؛ گروه «ب»، پا؛ «ث»، سر و الی آخر به‌ترتیب حروف الفبا. و با کارت‌هایی که به گردنشان می‌آویختند، به مکان مناسب انتقالشان می‌دادند. زخمی‌ها در دسته‌های چندصدتایی از راه می‌رسیدند؛ می‌بایست ظرف چند دقیقه وضعیتشان مشخص و تکلیفشان تعیین می‌شد، ولی آن بلبشو و سردرگمی صرفاً ظاهری بود. هیچ‌کس به حال خود رها نمی‌شد، هیچ‌کس گم نمی‌شد. جراحی‌لازم‌ها را به ساختمان قدیمی سنت آندریو^۲ در مانرزا^۳ و رسیدگی‌لازم‌ها را به مراکز دیگر می‌فرستادند. بعضی‌های دیگر را هم بهتر بود همان جا رها کنند، چون برای نجاتشان کاری نمی‌شد کرد. زنان داوطلب لب‌های آن‌ها را خیس می‌کردند، در گوششان نجوا می‌کردند و در آغوش خود، گهواره‌وار تکانشان می‌دادند، گویی فرزندان خودشان‌اند؛ با علم به اینکه زنی دیگر بر جایی دیگر هست که فرزند یا برادر خودشان را این چنین ضبط‌وربط می‌کند. بعدتر، مسئولان حمل برانکار به انبار جنازه‌ها می‌بردندشان. سرباز نوجوان زخم عمیقی در سینه داشت و پزشک، بعد از آنکه به‌طور سرسری معاینه‌اش کرد و نبضش را نیافت، به این نتیجه رسید که کارش از هر کمکی گذشته‌است و دیگر نه به مورفین نیازی دارد و نه به تسکین. در جبهه، زخمش را با تکه پارچه‌ای بسته و با بشقاب برنجی وارونه‌ای پوشانده بودند تا چیزی به آن نرسد؛ بالاتنه‌اش را هم باندپیچی کرده بودند، ولی از آن موقع چند ساعت گذشته بود، یا چند روز، یا چند قطار؛ دانستنش ناممکن بود.

دالمائو آنجا بود تا کمک‌دست پزشکان باشد؛ وظیفه‌اش اطاعت از دستور رهاکردن پسر و رسیدگی به نفر بعدی بود، ولی با خود فکر کرد که اگر آن بچه از اصابت گلوله و خون‌ریزی و انتقال به سکوی آن ایستگاه جان به در برده‌است، لابد میل فراوانی به زیستن دارد و دریغ است که در واپسین دم، تسلیم مرگ شود.

۱. Cataluña: ایالتی در شمال‌شرقی اسپانیا به‌مرکزیت بارسلونا که از آخرین پایگاه‌های مقاومت جمهوری‌خواهان برابر نیروهای فاشیست در دوران جنگ داخلی اسپانیا (۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹) بود.

2. Sant Andreu

۳. Manresa: شهرستانی در استان بارسلونا.

۱. Teruel: شهری در شرق اسپانیا که در فاصله‌ی دسامبر ۱۹۳۷ تا فوریه‌ی ۱۹۳۸ نبردهایی بین جمهوری‌خواهان و شورشیان هوادار فرانکو در آن درگرفت.

به دلایلی مبرهن به او لقب لاسارو^۱ داد، اما سرباز نوجوان هرگز نام نجات‌دهنده‌ی خود را از یاد نبرد. همین که توانست بنشیند و خودش به تنهایی آب بخورد، داستان قهرمانانه‌ی آن پرستار ایستگاه شمالی را برایش تعریف کردند؛ ویکتور دالمائونامی که او را از قلمروی مرگ بازگرداند. سؤال پیچش کردند؛ همه می‌خواستند بدانند بالاخره بهشت و جهنم واقعاً وجود دارد یا این چیزها را اسقف‌ها برای ترساندن مردم، از خودشان ساخته‌اند. جوانک پیش از پایان جنگ بهبود یافت و دو سال بعد، در مارسی، نام ویکتور دالمائو را روی سینه‌ی خود، زیر جای زخم، خال‌کوبی کرد.

زن جوانی از شبه‌نظامیان که در تلاش برای جبران بدقوارگی یونیفرمش کلاه کچی به سر داشت، جلوی درِ اتاق عمل منتظر ویکتور دالمائو بود. وقتی ویکتور با تهریش دوسه‌روزه و روپوش لک‌دار از اتاق بیرون آمد، زن جوان کاغذی تاشده را با پیغامی از تلفنچی‌ها به او داد. دالمائو ساعت‌ها سرپا ایستاده بود، پاهایش درد می‌کرد و از سروصدای زیاد شکمش، تازه متوجه شده بود که از اول صبح تا آن موقع، چیزی نخورده‌است. قاطروار کار می‌کرد، ولی شکرگزار فرصتی بود که برای یادگیری در کلاس درس فوق‌العاده‌ی بهترین جراحان اسپانیا نصیبش شده بود. دانشجویی مثل او، در وضعیت عادی حتی نمی‌توانست به آن جراحان نزدیک شود، ولی در آن مرحله از جنگ، تحصیلات و مدرک به‌اندازه‌ی تجربه ارزش نداشتند و او از تجربه چیزی کم نداشت؛ کم‌اینکه مدیر بیمارستان هم وقتی به او اجازه داد در جراحی‌ها کمک کند، همین را گفته بود. آن موقع‌ها دالمائو می‌توانست چهل ساعت پشت‌سرهم بیدار بماند و کار کند و با تنباکو و قهوه‌ی کاسنی، خود را سرپا نگه دارد، بی‌آنکه به مشکل پایش توجهی کند. آن پا از خط‌مقدم نجاتش داده بود؛ به لطف آن پا می‌توانست از پشت جبهه بجنگد. در سال ۱۹۳۶، مثل قریب به همه‌ی جوانان هم‌سن‌وسالش، به ارتش جمهوری خواه پیوست و با گردان خود عازم دفاع از مادرید شد که بخش‌هایی از آن به تصرف «ملی‌ها» درآمده بود؛ نامی

ویکتور دالمائو که مرد کم‌حرفی بود، در دو جمله به او گفت که سه سال در بارسلونا پزشکی خوانده و بعد به‌عنوان بهیار، رهسپار جبهه شده‌است.

پزشک تکرار کرد: «این کار را کجا یاد گرفته‌اید؟»

- هیچ‌جا، ولی گفتم امتحانش ضرری ندارد...

- می‌بینم که می‌لنگید.

- استخوان ران چپ، تروئل، خوب شده.

- بسیار خب. از حالا با من کار می‌کنید، اینجا دارید وقتتان را تلف می‌کنید.

اسمتان چیست؟

- ویکتور دالمائو، رفیق!

- با من رفیق مفیق نداریم؛ بهم بگوید دکتر. اصلاً هم به سرتان نزنم مرا «تو»

خطاب کنید. قبول؟

- قبول، دکتر! پس دوطرفه باشد. می‌توانید آقای دالمائو صدایم کنید، ولی به

بقیه‌ی رفقا بدجور زور می‌آید.

پزشک، زیریرکی لبخند زد. روز بعد، دالمائو شروع به کارآموزی در حرفه‌ای کرد

که بنا بود سرنوشتش را رقم بزند.

ویکتور دالمائو، مثل تمام کارکنان سنت‌آندرتو و دیگر بیمارستان‌ها، فهمید که

گروه جراحی شانزده ساعت مشغول احیای مُرده‌ای بوده و او را زنده از اتاق عمل

بیرون آورده‌است. معجزه بود؛ خیلی‌ها گفتند. پیشرفتِ دانش و بنیه‌ی اسب‌مانند

جوانک دلایلی بودند در رد کسانی که از خدا و قدیسان روگردانده بودند. ویکتور به

خودش قول داد که به دیدن او برود؛ هر جا که برده باشندش. ولی در سراسیمگی

آن روزگار برایش میسر نبود که حساب دیدارها و جدایی‌ها، حاضران و مفقودان،

زندگان و مردگان را داشته باشد. تا مدتی، انگار قلبی را که در دستش نگه داشته

بود، از یاد برد؛ چون اوضاع زندگی اش به‌شدت پیچیده شد و سایر مسائل ضروری

مشغولش داشتند. ولی سال‌ها بعد، آن سر دنیا، پسرک را در کابوس‌های خود دید

و از آن پس، او هرازگاهی رنگ‌پریده و غمگین، با قلب بی‌جان خود در سینی به

دیدارش می‌آمد.

دالمائو نام او را به خاطر نمی‌آورد، یا چه‌بسا هیچ‌وقت نامش را نفهمید، ولی

۱. Lázaro: لاسارو یا لازاروس همان ایلعازر است که طبق روایت انجیل، مسیح او را چهار روز پس از مرگ، زنده کرد. -و.

تروئل بر پا کرده بودند تا از بمبها در امان باشد. آنجا زیر نور شمع و چراغ نفتی، با چینچون^۱ آغشته به روغن موتور کار می‌کردند. با آتشدان‌هایی که زیر میزهای جراحی می‌گذاشتند، با سرما مبارزه می‌کردند، ولی این باعث نمی‌شد که ابزارهای یخزده‌ی جراحی به دستشان نچسبد. پزشکان کسان را که اندکی امکان بهبودی داشتند، پیش از اعزام به مراکز بیمارستانی، شتابزده جراحی می‌کردند؛ با علم به اینکه بسیاری‌شان در راه خواهند مرد. مابقی، کسانی که کارشان از کار گذشته بود، با مورفین انتظار مرگ را می‌کشیدند؛ البته وقت‌هایی که مورفین بود، که اگر هم بود، همیشه جیره‌بندی می‌شد؛ اتر هم جیره‌بندی می‌شد. اگر برای مردانی که زخم‌های کاری برداشته بودند و از درد ناله می‌کردند چیز دیگری پیدا نمی‌شد، ویکتور به آن‌ها اسپرین می‌داد و می‌گفت یک داروی محشر آمریکایی است. باندها را با یخ و برف آب‌شده می‌شستند تا دوباره استفاده کنند. ناخوشایندترین کار، جمع‌آوری هیزم برای دست‌وپاهای قطع‌شده بود؛ ویکتور هرگز نتوانست به بوی گوشت سوخته عادت کند.

آنجا، در تروئل، دوباره الیزابت آیدنبنز^۲ را دید که در جبهه‌ی مادرید با او آشنا شده بود. الیزابت به‌عنوان داوطلب با انجمن «کمک به کودکان جنگ‌زده» به مادرید آمده بود. پرستار سوئیسی بود، بیست و چهارساله، با سیمای دوشیزگان نورسته و دلیری جنگاوران کارآزموده. ویکتور در مادرید، نصفه‌ونیمه دل‌باخته‌ی الیزابت بود و اگر کوچک‌ترین موقعیتی دست داده بود، تماماً دل‌باخته‌اش می‌شد، اما هیچ چیز آن زن جوان را از مأموریتش منحرف نمی‌کرد؛ التیام‌دادن به رنج کودکان در آن دوران وحشت‌بار. طی ماه‌هایی که او را ندیده بود، پرستار سوئیسی آن معصومیت اولیه را از دست داده بود؛ معصومیت زمانی که تازه به اسپانیا آمده بود. شخصیتش در ستیز با دیوان‌سالاری نظامی و بلاهت مردان، سخت‌تر شده بود. شفقت و شیرینی خود را برای زنان و کودکانی نگه می‌داشت که مسئولیتشان را بر عهده داشت. در فاصله‌ی میان دو حمله‌ی دشمن، ویکتور جلوی یکی از کامیون‌های تأمین غذا به او برخورد. الیزابت با اسپانیایی آمیخته با صداهای حلقی آلمانی‌اش به او

که نیروهای شورشی علیه دولت، به خود داده بودند. آنجا کشته‌ها را جمع می‌کرد؛ چون با توجه به تحصیلات پزشکی‌اش، در این کار مفیدتر بود تا تفنگ‌به‌دست در سنگرها. بعداً او را به جبهه‌های دیگر فرستادند.

در دسامبر ۱۹۳۷ در جریان نبرد تروئل و سرمای یخ‌بندان، ویکتور دالمائو قهرمانانه با آمبولانس این‌سو و آن‌سو می‌رفت و به زخمی‌ها کمک‌های اولیه می‌رساند. در همان حال، راننده‌ی آمبولانس، آیتور ایبارا^۱، باسکی^۲ نامیرایی که برای تمسخر مرگ، بی‌وقفه آواز می‌خواند و بلندبلند می‌خندید، به هر ترتیبی بود از لابه‌لای کوره‌راه‌های ویران رانندگی می‌کرد. دالمائو ایمان داشت که خوش‌اقبالی مرد باسکی که از هزارویک مخصمه جان سالم به در برده بود، به جفتشان قد می‌دهد. برای آنکه به بمباران نخورند، اغلب شبانه سفر می‌کردند. اگر ماه نمی‌تابید، یک نفر با چراغ‌قوه جلوتر حرکت می‌کرد و راه را، البته اگر راهی در کار بود، به آیتور نشان می‌داد و در همان حین، ویکتور با امکاناتی بسیار مختصر، زیر نور چراغ‌قوه‌ای دیگر، درون خودرو به مردان کمک می‌کرد. زمین‌مانع‌کاری شده و دمای چندین درجه زیر صفر را به چالش می‌کشیدند، درحالی‌که به‌کندی کرم در یخ پیش می‌رانند، در برف فرومی‌رفتند، آمبولانس را برای رد کردن سربالایی‌ها یا بیرون‌کشیدنش از چاله‌ها و گودال‌های ناشی از انفجار، هل می‌دادند و زیر آتش جناح‌ملی و بمب‌های لژیون کرکس^۳ که از بیخ گوششان رد می‌شد، از لابه‌لای آهن‌پاره‌های پیچ‌وتاب‌خورده و لاشه‌های سنگ‌شده‌ی قاطران عبور می‌کردند. هیچ چیز هوش‌وحواس ویکتور دالمائو را منحرف نمی‌کرد، روی زنده‌نگه‌داشتن مردان تحت‌مسئولیتش متمرکز بود که در برابر چشمان او خون از تنش‌شان روان بود. لاقیدی دیوانه‌وار آیتور ایبارا که فارغ‌البال می‌راند و برای هر موقعیتی شوخی‌ای رو می‌کرد، به او نیز سرایت کرده بود.

بعد از آمبولانس، گذر دالمائو به بیمارستانی صحرائی افتاد که در غارهای

1. Aitor Ibarra

۲. منطقه‌ی باسک در شمال اسپانیا واقع شده‌است.

۳. Legión Cóndor: یگان‌های ویژه‌ی هوایی، زمینی و دریایی‌ای که آلمان نازی در دوران جنگ داخلی اسپانیا برای کمک به نیروهای فرانکو فرستاد. با این کار، آلمان سازویرگ نظامی خود را پیش از جنگ جهانی دوم به بوته‌ی آزمایش گذاشت و کاستی‌هایش را رفع کرد.

۱. Chinchón: نوعی نوشیدنی که در منطقه‌ای به همین نام در استان مادرید تولید می‌شود.

2. Elisabeth Eidenbenz

بشکنند. یکی از پزشکان انگلیسی هنگ‌های بین‌المللی به او رسیدگی کرد. هرکس دیگری بود، سریعاً تصمیم به قطع عضو می‌گرفت، اما پزشک انگلیسی شیفترش را تازه شروع کرده و چند ساعت استراحت کرده بود. شکسته‌بسته دستوری به پرستار داد و آماده شد استخوان‌ها را جا بیندازد. پرستار وقتی ماسک اتر را به ویکتور نزدیک می‌کرد، به او گفت: «اقبالت خیلی بلند است، جوان! تجهیزات صلیب‌سرخ دیروز رسید. می‌خواهیم خوابت کنیم.»

ویکتور وقوع آن سانحه را به این نسبت داد که آیتور ایبازا همراهش نبود تا با ستاره‌ی اقبال بلندش از او محافظت کند. خود آیتور، ویکتور را به قطاری رساند که او را به همراه ده‌ها زخمی دیگر به والنسیا برد. پایش را با آتل بندی، ثابت نگه داشته بودند، چون به دلیل زخم‌هایی که برداشته بود، نمی‌توانستند آن را گچ بگیرند. پتویی دور خود پیچیده بود. از سرما و تب، تکیده شده بود و از تک‌تک تکان‌های قطار در عذاب بود، اما سپاسگزار از اینکه وضعیتش بهتر از اکثر مردانی است که در کنار او، کف واگن، درازبه‌دراز افتاده بودند. آیتور آخرین سیگارهایش را با مقداری مورفین و دستور استفاده‌اش به او داده بود؛ فقط برای مواقع نیاز شدید، چون دیگر مورفین نداشت.

در بیمارستان والنسیا به او تبریک گفتند، چون پزشک انگلیسی کارش را خوب انجام داده بود. گفتند اگر مشکلی پیش نیاید، پایش مثل روز اول می‌شود، البته کمی کوتاه‌تر از آن یکی. به محض اینکه زخم‌هایش شروع به بستن کردند و توانست به کمک عصا، سرپا بایستد، او را با پای گچ‌گرفته به بارسلونا فرستادند. در خانه‌ی والدینش ماند. آنجا به شطرنج‌بازی‌های تمام‌نشدنی با پدرش مشغول بود، تا اینکه توانست بدون هیچ کمکی حرکت کند. آن وقت بود که در یکی از بیمارستان‌های شهر که به شهروندان غیرنظامی خدمات‌رسانی می‌کرد، دوباره مشغول به کار شد. انگار در تعطیلات بود، چون آنجا در قیاس با تجربه‌اش در جبهه، بهشتی از پاکیزگی و کارآمدی بود. تا بهار آنجا بود و بعد به سنت‌آندریو در مانرزا اعزامش کردند. از پدر و مادرش خداحافظی کرد، همچنین از رُزه بروگرا^۱، هنرجوی موسیقی‌ای که خانواده‌ی دالمائو به منزل خود آورده بودند و ویکتور در هفته‌های دوران نقاهتش،

سلام کرد: «سلام، پسر! مرا یادت می‌آید؟»

مگر می‌شد او را به یاد نیاورد؟ اما با دیدن او زبانش بند آمد. الیزابت در نظرش پخته‌تر و زیباتر از پیش جلوه کرد. روی پاره‌ای بُتن نشستند؛ ویکتور به سیگارکشیدن و او به نوشیدن چای از قمقمه.

دختر از او پرسید: «از رفیقت، آیتور، چه خبر؟»

- هست؛ مثل همیشه زیر رگبار. آخ هم نمی‌گوید.

- از هیچ چیز نمی‌ترسد. سلامم را بهش برسان.

ویکتور پرسید: «وقتی جنگ تمام شود، برنامه‌ات چیست؟»

- می‌روم یک جنگ دیگر. همیشه یک جایی جنگ هست. تو چه؟

ویکتور که داشت از خجالت خفه می‌شد، پیشنهاد داد: «اگر موافق باشی، می‌توانیم با هم ازدواج کنیم.»

دختر خندید و لحظه‌ای دوباره همان دوشیزه‌ی نورسته‌ی قبل شد.

- مگر عقلم کم است پسر؟! خیال ازدواج ندارم؛ نه با تو، نه با هیچ‌کس دیگری. وقت عشق‌وعاشقی ندارم.

- حالا شاید نظرت عوض شد. فکر می‌کنی دوباره همدیگر را ببینیم؟

- حتماً، اگر زنده ماندیم البته. ویکتور! هر کمکی از دستم برمی‌آید، بدان که من هستم...

- من هم همین طور. می‌شود ببوسمت؟

- نه.

در آن غارهای تروئل، اعصاب ویکتور پولادین شد و به دانشی در پزشکی دست یافت که هیچ دانشگاهی نمی‌توانست به او بدهد. یاد گرفت که آدمی تقریباً به همه چیز عادت می‌کند؛ به خون، آن همه خون! به جراحی بدون بی‌هوشی، به بوی قانقاریا، به دوده و چرک، به رود بی‌پایان سربازان و گاهی زنان و کودکان زخمی، به خستگی چندقرنه‌ای که اراده را می‌فرسود و حتی بدتر از آن، به این تردید خائنانه که مبادا آن همه فداکاری، بیهوده باشد. آنجا بود که موقع بیرون‌کشیدن کشته‌ها و زخمی‌ها از مخروبه‌های بمباران‌ها، ریزش دیرهنگام آوار بر روی او باعث شد پای چپش

پیدا کردن گی‌یم^۱ در جبهه‌ی مادرید، سی ساعت وقتش را گرفت. بالاخره توانستند با بی‌سیم با هم ارتباط برقرار کنند. برادرش وسط آن سروصدای مکانیکی و خش‌خش سرسام‌آور به او توضیح داد که برایش ممکن نیست مرخصی بگیرد و به بارسلونا برود. صدایش آن قدر دور و خسته به گوش می‌رسید که ویکتور آن را نشناخت.

گی‌یم گفت: «هرکسی که بتواند با اسلحه کار کند، حضورش لازم است، ویکتور! خودت این را خوب می‌دانی. فاشیست‌ها از لحاظ نیرو و تسلیحات به ما برتری دارند، اما عبور نخواهند کرد.^۲»

گی‌یم شعاری را تکرار کرد که دولورس ایباروری^۳ سر زبان‌ها انداخته بود؛ کسی که به دلیل توانایی‌اش برای برافروختن شورواشتیاق متعصبانه در میان جمهوری خواهان به گل ساعتی^۴ معروف بود.

نظامیان شورشی بخش اعظم اسپانیا را اشغال کرده بودند، اما نتوانسته بودند مادرید را که با دفاع ناامیدانه‌ی کوچه‌به‌کوچه و خانه‌به‌خانه‌اش به نماد جنگ بدل شده بود، به تصرف درآورند. شورشی‌ها از حمایت نیروهای استعماری مراکش، همان مغربی‌های ترسناک، و همچنین از پشتیبانی تمام‌قد موسولینی و هیتلر برخوردار بودند، اما ایستادگی جمهوری خواهان، در حوالی پایتخت، زمین‌گیرشان کرده بود. در آغاز جنگ، گی‌یم دالمائو در مادرید و در ستون دوروتی^۵ جنگیده بود. در آن هنگام دو ارتش در شهرک دانشگاهی با هم رودررو شده بودند و چندان به هم نزدیک بودند که بعضی جاها فقط پهنای خیابان از هم جدایشان می‌کرد و می‌توانستند چهره‌ی یکدیگر را ببینند و بی‌آنکه صدایشان را زیاده از حد بلند کنند، به هم دشنام بدهند. طبق گفته‌ی گی‌یم که در یکی از ساختمان‌ها سنگر گرفته بود، برخورد گلوله‌ها دیوارهای دانشکده‌ی فلسفه و ادبیات، دانشکده‌ی پزشکی و سرای بلاسکز^۶ را سوراخ کرده بود؛ برای ایمن ماندن در برابر خمپاره‌ها هیچ راهی نبود، اما حساب کرده بودند که سه جلد کتاب فلسفی، جلوی گلوله‌ها را می‌گیرد.

مثل خواهر خود به او علاقه‌مند شده بود. آن دختر خاکی و دوست‌داشتنی که ساعت‌ها صرف تمرینات بی‌پایان پیانو می‌کرد، مونس‌ی بود که مارسل یوئیس^۱ و کارمه دالمائو^۲ از وقتی پسرانشان رفته بودند، به آن نیاز داشتند.

ویکتور دالمائو کاغذی را که زن شبه‌نظامی تحویلش داده بود، باز کرد و پیام مادرش، کارمه، را خواند. باینکه بیمارستان فقط شصت و پنج کیلومتر تا بارسلونا فاصله داشت، هفت هفته می‌شد که مادرش را ندیده بود، چون حتی یک روز خالی پیدا نکرده بود تا سوار اتوبوس شود. مادرش یک بار در هفته، همیشه یکشنبه‌ها، در همان ساعت همیشه به او زنگ می‌زد و همان روز، هدیه‌ای هم برایش می‌فرستاد؛ شکلاتی از قوای بین‌المللی به‌علاوه‌ی سوسیس یا ژامبونی از بازار سیاه و گاهی سیگار که برای مادرش حکم گنج را داشت، چون بدون نیکوتین نمی‌توانست زندگی کند.

پسرش از خود می‌پرسید این چیزها را چطور گیر می‌آورد. تنباکو چنان ارزشمند بود که هواپیماهای دشمن معمولاً آن را به‌همراه قرص‌های نان از آسمان پرتاب می‌کردند تا گرسنگی جمهوری خواهان را به ریشخند بگیرند و وفور نعمت بین نیروهای ملی را به رخ بکشند.

پیغامی از سوی مادرش در یک روز پنجشنبه فقط ممکن بود به‌معنی اعلام وضعیتی اضطراری باشد: «توی تلفن خانه‌ام. بهم زنگ بزن.»

پسر حساب کرد که مادرش تقریباً دو ساعت است که منتظر است؛ همان مدتی که او تا قبل از دریافت پیغام در اتاق عمل بود. به اتاق‌های زیرزمین رفت و از یکی از تلفنچی‌ها خواست به تلفن‌خانه‌ی بارسلونا وصلش کند. کارمه پشت خط آمد و با صدایی لرزان و و بریده‌بریده از حملات سرفه، به فرزند ارشدش تکلیف کرد که به خانه بیاید، چون پدرش نفس‌های آخر را می‌کشید.

ویکتور فریاد زد: «چه‌اش شده؟ پدر که صحیح‌وسالم بود!»

- قلبش دیگر نمی‌کشد. به برادرت خبر بده تا او هم برای خداحافظی بیاید، چون هر لحظه ممکن است از دست برود.

1. Guillem 2. no pasarán 3. Dolores Ibárruri

۴. Pasionaria: معنی ضمنی این کلمه «شورانگیز» است. -و.

۵. Columna Durruti: یگانی از شبه‌نظامیان آنارشیست که در جنگ داخلی اسپانیا شرکت کرد.

۶. Casa de Velázquez: بنیادی فرهنگی است واقع در شهرک دانشگاهی مادرید.

1. Marcel Lluís

2. Carme Dalmau



.....برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.